



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۱۸/۰۵/۱۹

عزیز الله کهگدای

یادداشت‌های مرحوم حافظ نور محمد کهگدای «قسمت ۲۸»

نالمد بدل چو نای من اندر حصارنای پستی گرفت همت من زین بلند جای

مسعود سعد سلمان: شاعر و سردار بزرگ که ۳۲ سال را در زندان « نای » سپری کرد . مسعود سعد سلمان که معاصر با سلاطین غزنوی بود، یکی از شعرای نامدار و بزرگ افغانستان است که هم اهل قلم بود و هم صاحب شمشیر. بقول مؤلف « مجمع الفصحاء » مسعود علاوه بر آنکه در شعر و شاعری بی نظیر و استاد بود، او شاعر چیره دست، خوش نویس و ادیب دانا بود، کمتر کسی بیایه او رسیده نتواند همچین او سردار رشید و دلاوری نیز بشمار می رفت و جنگ ها و لشکرکشی های که به هندوستان نموده ، فتوحات بزرگی نصیبش گردیده است . طوریکه در تاریخ مستور است سلمان دارای سه دیوان شعری به زبانهای دری ، عربی ، و هندی است که دیوان دری وی مشتمل بر ۱۸ هزار بیت و اشعار نغز میباشد که بسیار ساده و روان است و بیشتر در مدح شاهان غزنوی سروده است. بالاخره سلطان ابراهیم غزنوی به علل نامعلومی نسبت به او مظنون گردیده و در حصار معروف « نای » او را در ۵۷۱ ق محبوس ساخت.

و بیت فوق مطلع قصیده شیوای اوست که در همان زندان سروده است . این شاعر زبردست و سردار نامی عمر درازی « ۱۲ سال » در زندان حصارنای محبوس بود تا آنکه سلطان ابراهیم غزنوی وفات یافت و او توانست روی آزادی را ببیند، ولی متأسفانه این آزادی دولت مستعجل بود و دیری نگذشت که دوباره او را به زندان افگندند و این مرتبه ۲۰ سال تمام را در زندان بسر برد . او مدت ۶۰ سال بحیث کتابدار سلطنتی غزنویان بود و مانند پدرش سیف الدوله محمود در دربار غزنویان از احترام خاصی برخوردار بود .

امیر حمزه و یعقوب : امیر حمزه بزرگترین رؤسای خوارج سیستان بود که از کابل تا فارس و از خراسان تا بحیره عمان در حیطه قدرت او بود . در زمان او دینار و مالیات به بغداد برای خلیفه نمی پرداخت و خودش از مردم هم چیزی نمیگرفت و این ندادن مالیات موجب نگرانی خلیفه بغداد شد و برای سرکوبی امیر حمزه بقصد خراسان حرکت کرد و در ناحیه گرگان مریم شده به امیر حمزه دست یاب نشد، لذا نامه بوی نوشت که اگر تسلیم شده نزد خلیفه سرتعظیم فرودآوری از خطایای او گذشته و وعده امارات را به او میداد .

امیر حمزه در جواب عاقلانه نوشت: من در مقام مال و سلطنت نیستم بلکه برای رفع ظلم ستمگاران قیام کرده ام و تکلیف شرعی خود را در این دیدم که شرطم را از سر مردم مظلوم و بیچاره کوتاه کنم و این قیام به امر الهی و به دستور کتاب خداوند بود، نه برای احراز مقام و منصب. متأسفانه این نامه امیر حمزه به هارون رسید که در حالت مردن بود.

در شهر بست بین سیستان ، هرات و غزنین مردی بنام « **غسان** » بن نصر که از بزرگان سیستان بود و بر حکومت آنجا شورید و از حق مظلومان و بیچارگان دفاع میکرد . حاکم بر او دست یافت و او را بیرحمانه کشت و کله اش را بدار آویخت . این حرکت بیرحمانه موجب تنفر مردم گردید و یکی بعد دیگری سربه شورش برداشتند، صالح بن نصر برادر مقتول بخون خواهی برادر قیام نمود. شورشیان و مردم از هر طرف او را یاری کردند تا آنجا که حاکم فرار نمود و صالح بر شهر بست تسلط و استیلا یافت . غسان مقتول و صالح برادرش جزو مطوعه بود که برای جهاد و جنگ با کفار و خوارج قیام میکردند و عمل خود را ثواب عظیمی میدانستند و یاران صالح بیشتر از عیاران بودند که در تصرف بست از این طایفه استفاده میکردند.

یکی از این عیاران صالح **یعقوب بن لیث صفاری** بود. یعقوب قبل از عیاری شاگرد « **روی گری** » بود که با پدرش رویگر سیستانی از قریه « **قرنین** » در شرق زرنج مرکز سیستان بود که ۴ پسر داشت یعقوب ، عمرو ، طاهر و علی که همه شغل رویگری داشتند . یعقوب از دکان پدر به شهر آمد و شاگرد رویگری شد که روزانه ۱۵ درهم مزد داشت که همه را به پاس جوان مردی که داشت با یارانش مصرف میکرد و بدین ترتیب ، دوستان زیادی پیدا کرد . همت بلند

وهوش سرشارش شغل او را عوض کرد و در صف عیاران آنوقت، قرار گرفت و در ۲۳۲ ق باهمکارانش بخدمت صالح رفتند. صالح که شجاعت جوانمردی و دلآوری او را دید، امارات و سرلشکر آن دسته را بوی داد که این اولین منصب یعقوب بود.

حکایت تاریخی از بیهقی: بیهقی در کتاب خود این داستان را چنین نوشته است: احمد بن ابی داؤد که قاضی القضاات و هم وزیر محتشم سه خلیفه عباسی بود، شنیدم که میگفت: شبی در زمان معتصم بالله بیدار بودم و خوابم نمیبرد، وحشت، هول و هراسی هم بر من مستولی شده بود. با خود گفتم خوبست برخیزم و سوار شوم، قدری راه بروم. غلام خود را گفتم اسپی زین کند. او گفت: ای مولای من در این نیمه شب چه وقت سوار هستی، و فردا نوبت شما بخدمت خلیفه هم نیست که بروی؟ نتوانستم آرام بگیرم، برخاستم به حمام رفتم و جان خود را شستم، لباس پوشیدم، الاغی را زین کرده سوار شدم ولی نمیدانستم کجا بروم، قدری راه رفتم تا ملهم شدم که بدربار خلیفه بروم بهتر است. با آنکه شب وقت دربار و ملاقات نبود. بهر حال به دربار رفتم. دربان گفت: خلیفه به نشاط مشغول است، جایی برای ملاقات تو که قاضی القضاات و وزیر نیست؟ گفتم برو و بگو که «احمد ابی داؤد» آمده است! دربان داخل رفت ساعتی نگذشت بیرون آمد و گفت: بسم الله

بفرمائید! وارد شدم دیدم معتصم بالله نشسته، سخت در فکر و اندوه است. سلام کردم، معتصم گفت: چه عجب است، تو در این وقت شب سراغ ما آمده ای؟ گفتم: ای خلیفه! گمان میکنم بفرآغی مشغول هستی، بفرما بدانم که خبری افتاده که چنین در فکری؟ خلیفه لب به سخن کشود: انالله وانا الیه راجعون! بنشین تا بگویم، وگفت: این سگ نیم کافر، خویشتن ناشناس «ابوالحسن افشین» بحکم آنکه خدمت پسندیده به ما کرده و بایک خرم، دین را بر انداخت و مدتها آنها را تعقیب کرد تا از شر آنها راحت شدیم و از حد افزون او را مقام و منصب و جایزه دادیم و او از ما به اصراری میخواست که «ابودلف کرخی» را به او بسپاریم تا او را که رقیب و دشمن سرسخت او بود، بکشد. من دشمنی او را میدانستم ولی به حاجب او وقعی نمی گذاشتم، زیرا «ابودلف کرخی» مرد کاردان، حقتناس و خدمت گزار بود.

دیشب از بسکه اصرار کرد من هم سهل انگاری کردم و گفتم: ابو دلف در اختیار تو باشد و من یقین دارم که روزی او را خواهد کشت. احمد گفت: الله الله این چه خونبست که بدون مجوز شرعی بریزد و او نیز بنده خداست و او چه خدمتی در ولایات جبال نموده و چه مخاطراتی را بر طرف کرده است و اگر «افشین» او را بکشد قبیله اوساکت نخواهد نشست و فتنه ها بر پا خواهد شد. خلیفه گفت: یا احمد همچنین است که تومی گویی و من هم سوگند مغلط خورده ام که او را از دست افشین باز نگیرم گفتم: چاره چیست؟ خلیفه فرمود: بهتر اینست که تو نزد افشین رفته و بهر نوعی که میسر باشد او را راضی کنی که ابودلف را نکشد، شاید به احترام تو ابودلف نجات یابد و بخاطر داشته باشی که از من هیچ گونه پیغامی به افشین ندهی! ابی داود میگوید که عقل از سرم رفت که این چه پیش آمدیست که امشب رخ داده است، برخاستم و با الاغ سوار و به محله افشین وزیر رفتم و چند نفر از اصحاب و دوستان را با خود همراه ساخته به آنها گفتم که عجله کنید که زود بخانه ابو دلف برسید که اگر هنوز بدست افشین نه افتاده باشد. چنان میتاختم تا قبل از اینکه افشین بر ابودلف دست یابد و او را بکشد. به سرعت هر چه تمامتر خود را رساندم و اصحاب خود را گفتم که در دهلز خانه بنشینند و هر وقتیکه صدا کردم، داخل شوند به مجردیکه داخل خانه او شدم دیدم افشین نشسته و سفره چرمی و نطعی (نطع: فرش چرمی که سابقاً شخص محکوم به اعدام را روی آن می نشاندند و سراو را می بریدند) پیش رویش گسترده اند. ابودلف را چشم بسته با شلوار در گوشه نشاندند و سیاف منظر فرمان است.

همینکه چشم افشین بمن افتاد، لخت از جای خود بلند شد و از خشم سرخ شده رگهای گردنش بلند شد، عادت من و او این بود هر وقتیکه افشین مرا میدید چنان تعظیم میکرد که سراو تاسینه من خم میشد. این دفعه افشین آن آداب و احترام را روا نداشت. استخفافی نموده من فکر نکردم که به منظور مهم رفته بودم، صورت او را بوسیدم و نشستم و میکوشیدم که مبادا در اثنای صحبت اشاره به جلا کند. افشین را به آیات قرآن و احادیث و اخبار مشغول کردم و از هر دری سخن راندم که خاطر او را معطوف دارم و توجه او را از سیاف بگردانم، سپس برای او ثابت کردم که قصد توازین عمل خطر جنایت بزرگی است که بی فتنه نخواهد ماند ولی متأسفانه در او هیچ اثری نکرد و گفت که هرگز او را نه بخشیده و نخواهم بخشید! من گفتم: ای امیر! جان فدای تو باد، من آمده ام تا قاسم بن عیسی یعنی ابو دلف را بمن بختی که چندین نتیجه دارد:

اول خداوند راضی شود. دوم، خلیفه از تو خوشنود گردد. سوم، من از تو تشکر و سپاسگذارم، ولی افشین به هیچ وجه تن در قبول نمیداد. ولی باز هم برخاستم برای خون یک فرد، سر، شانه ها، و دستهای او را بوسیدم، اجابت و قبول نکرد. خواستم پایش را ببوسم خشم گرفت و گفت: چرا اسرار میکنی بخدا اگر هزار بار زمین ببوسی هیچ سودی ندارد. من از حرکات افشین سخت خشمناک شدم که بر مبنای چنین مقامی بی اعتنائی میکند. بالاخره آخرین تیری که در ترکش داشتم به چله حیلہ گذاشتم. گفتم: ای امیر! مرا از آزادی مردی هر چه داشتم گفتم، در تو اثر نکرد، اما تو میدانی که خلیفه و تمام مردم بمن احترام میکنند و سخن من در شرق و مغرب مورد احترام است، شکر خدای را که تو بر من منت نهادی و اینک ابلاغ فرمان خلیفه را میکنم. معتصم خلیفه فرموده: «ای افشین، ابودلف را مگش و تعرض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که اگر او را کشتی، تورا بقصاص او خواهم گشت.» افشین با شنیدن این

فرمان، لرزه براندامش افتاد دست و پایش سرد شده گفت: راستی این پیغام را خلیفه داد؟ گفتم: آری! هرگز شنیده اید که من فرمان خلیفه را دگرگون کرده باشم. همان لحظه صدا کردم اصحاب من که در دهلیز منتظر امر من بودند، وارد حیاط شوند با ورود آنها برای شان گفتم:

شما گواه میدهید که پیغام خلیفه را ابلاغ میکنم و به آنها گفتم گواه باشید که ابودلف سالم و تندرست است. برخاستم و بخشم بازگشتم و خود را به خلیفه رساندم و در ضمن بیمناک بودم که مبادا افشین خود را زودتر به خلیفه برساند و خلیفه از فرمان خود انکار کند، از این رو خود را شتابان به دربار رسانیدم. خلیفه پرسید که با افشین ترا چه رسید؟ گفتم زندگانی خلیفه درازباد، امروز آنچه بر من گذشت در تمام عمرم بر من نگذشته بود. جریان را کاملاً برای خلیفه گذارش دادم، تقاضا و التماس مرا نیز بررفت تا بالاخره پیغام از جانب شما دادم و بیمناک شدم که مبادا افشین خود را به شما پیشتر رساند و شما اظهار بی اطلاعی کنید و او ابودلف را بکشد.

خلیفه گفت: خوب پیغام دادی، ضمناً نماینده افشین آمد و من پیغام را تائید کردم و ابودلف آزاد شد و ضمناً قاضی القضاة احمد ابی داؤد برای اینکه خونی حفظ شود دروغ مصلحت آمیز گفت، آیات چند از قرآن مجید خواند و احادیثی بیان کرد که مفادش اینست: **دروغ مصلحت آمیز بهتر از راست فتنه انگیز.**

خلیفه خوش شد و احمد ابی داؤد را تحسین کرد و به غلامی دستور داد تا فوری رفته و ابو دلف را از خانه افشین به احترام و اکرام بخانه احمد ابی داؤد قاضی القضاة ببرد. قاضی القضاة گفت: برگشتم بخانه تا مرا دید بر دست و پای من افتاد و شگرگزاری کرد. گفتم: شکر خدای را کن که در آن شب مرا مشوش فرمود و خوابم نبرد تا سبب نجات تو گردم و سپاس گزاری از خلیفه کن که پیغام دروغین مرا تائید کرد. این بود فداکاری بزرگان برای نجات مردم و حفظ خون بی گناهان.

نوت: از این گونه حکایات در تاریخ بسیار دیده میشود و برای یک مؤرخ در دنیا هیچ چیز تازگی ندارد، تمام حوادث و وقایع دنیا بدست مردم مختلف تجدید میشود و هر یک از آنها برای مردم است تا عبرت گیرند و سرمشق زندگانی خود قرار دهند و وسیله ترقی و تکامل خود و اجتماع خود داند.

« پایان »